

نشریه دانشجویی:

یام دانش

پهمن ماه ۱۴۰۱ / شماره هشتم / گاهنامه



معاونت فرهنگی و اجتماعی
دانشگاه ولیعصر (عج)
رفسنجان

خرافه

یادش بخیر..

هدیه به مادر آرمان



صاحب امتیاز و مدیر مسئول: طهورا گچی	۲
سر دبیر : عاطفه رشیدی	۳
طراحی صفحات : فرزانه قربانی	۴
هیئت تحریریه:	۵
خانم ها: ملیکا سلمانی، طهورا گچی، زینب پشنگ، مائده رضوی نژاد، عاطفه رشیدی، مریم اعظم پور و آقای حجت بنی اسدی	۶
دانشجویان علاقمند به همکاری در نشریات می توانند مقالات و نوشته های خود را با ما در نشریه دانشجویی بام دانش به اشتراک بگذارند . مطالبی در حیطه های : فرهنگی، ادبی، هنر، اجتماعی، تاریخی، طنز و ... مطالب را به صورت نوشته برای ما ارسال کنید برای ارتباط با ما ، ارسال آثار و اطلاعات بیشتر میتوانید از طریق شماره زیر تماس حاصل فرمایید:	۷
خانم گچی : ۰۹۱۸۸۴۶۲۴۵۴	۸
	۹
	۱۰
	۱۱
	۱۲
	۱۳
	۱۴
	۱۵



خرافه

سوال های خود را چگونه پرسیم؟

مریم اعظم پور

یادش بخیر...

طهورا گچی

زمستان ما ایرانی ها

حجت بنی اسدی

قله

اهمیت نماز

ملیکا سلمانی

پاییز را دیدی؟!

زندگی به امید زیباست...

مادر...

عاطفه رشیدی

ریشه ضرب المثل از این ستون به آن ستون فرج است

دیدار با محبوب

عاطفه رشیدی

حکایت عقل

مراقب همدیگر باشیم

فنجانی شعر

مائده رضوی نژاد

پیر مرد بیمار در انتظار پسر

تک فن

مائده رضوی نژاد

واقعی باشید

فروغ فرخ زاد می گوید

وهم سبز

چالش هفته

خودمونی

مائده رضوی نژاد

برایم دیگر دسته کل نیاور...

مائده رضوی نژاد

خودسازی در کار

معرفی نویسنده

هدیه به مادر آرمان

مائده رضوی نژاد

حساب و کتاب خودت را داشته باش

انگیزی طور

اگر...

مائده رضوی نژاد

داستان سر و انگشتر

زینب پشنگ



خرافه...

خرافه نه تنها به انسان خاصی تعلق ندارد، به زمان خاصی هم تعلق ندارد. در گذشته خرافه در شکل و شمایل مخصوص به همان زمان بوده مثلاً اعتقاد به چوب زدن برای پیشگیری از چشم زخم و .. امروزه گرچه به شدت و شکل و شمایل گذشته نیست ولی هنوز هم وجود دارد.

داشتن افکار خرافی و محروم بودن از روشن اندیشی و منطقی فکر نکردن، بدترین شرایط ذهنی و فکری یک انسان است.

خرافات چیزی جز تفسیرها و برداشت های غیرعلمی و ساده لوحانه از جهان و روابط پدیده های آن نیست، اینجاست که باید انسان را از گرفتار شدن به خرافات هشدار داد...

در زمانی زندگی میکنیم که دسترسی به اطلاعات، منطق، علم و واقعیت ها تا حدودی نسبت به گذشته ممکن تر ... است. پس بهتر است بجای باور کردن هر آنچه که می شنویم اول در باره ی آن بیندیشیم و تحقیق کنیم تحصیل کرده و یا مشهور لزوماً هر آنچه ... می گوید درست و مطابق با واقعیت نیست...

و فرد بی سواد و عادی هم لزوماً هرآنچه می گوید غلط نیست... اینجاست که برای تشخیص درست و غلط بودن پای علم و منطق به میان می آید...



چرا عده ای به سمت خرافه می روند؟ فرانتس کافکا می گوید: «آدم ها خسته تر از آن هستند که بخواهند فکر کنند و این است که به خرافات پناه می برند». روی آوردن به خرافه دلایل مختلفی می تواند داشته باشد مثلاً ممکن است فرد از همان ابتدای محیطی این چنینی بزرگ شده باشد و...

اینکه انسان ها به خرافه گرفتار می شوند تا حدودی قابل توجیه است اما گرفتار ماندن در آن نمی تواند خیلی توجیه پذیر باشد.

یکی از راه های مقابله با خرافه، مسلح بودن افراد به تفکر انتقادی است.

انسان نقد کند، باور می شود... وقتی چیزی را می شنود، آن را قطعی تلقی نمی کند و می داند چیز هایی که می شنود همان قدر که احتمال به قطعیت آنها می دهد باید احتمال به محتمل بودن آن هم بدهد. انسان نقاد، این توانایی را دارد که کدام یک از پیام ها را باید دریافت پیام های دیگر تکمیل کند، کدام یک را باید تعدیل کند و کدام یک را باید یکسره کنار بگذارد.

گرفتار خرافه شدن صرفاً مخصوص افراد خاصی نیست هر فردی ممکن است گرفتار خرافه شود، شاید دیده یا شنیده باشید که افراد تحصیل کرده در سطوح بالای تحصیلی نیز به شبه علم و خرافه گرفتارند.

« اشتباه »

رابسون در کتاب « تله هوش » مغز انسان را به موتور یک ماشین تشبیه می کند، علی رغم اینکه یک ماشین موتور بسیار قوی ای داشته باشد اما سالم رسیدن به مقصد را تضمین نمی کند. این مطلب یجورایی شبیه افراد با ضریب هوشی بالا هم میشود.

اینکه فرد دارای ضریب هوشی بالایی هست دلیل بر این نیست که قطعاً اشتباه نمی کند و تمام تصمیمات او درست است...

به گفته ی چارلز موری: « افراد بسیار باهوش قادرند اشتباهات فجیع بیافرینند ».

حالا سوال پیش میاد که چی باعث میشه؟ افراد باهوش مگر قدرت ذهنی بالایی ندارند که مسائل را درست استدلال کنند و دچار اشتباه نشوند؟ آنها توسط قدرت مغزی خود گول می خورند، این باور که چون باهوش هستیم تصمیم درست میگیریم تله هوش هست و رهایی از آن هم دشوار است، فقدان فروتنی فکری در این افراد منجر به اخذ تصمیمات ضعیف می گردد افراد باهوش توانایی ذاتی زیادی در اثبات نظرات خود و رد نظرات سایرین دارند. این موضوع گاهی باعث می شود از بررسی بیشتر یک موضوع غافل شوند. پس کسی که اشتباه می کند صرفاً فرد کم هوش یا خنگی نیست...

بنظرم اشتباه، حتی گاهی برای بزرگ شدن لازم است... باید اشتباه کنیم تا بزرگ شویم تا تجربه کنیم... (البته نه به هر قیمتی).

همه ی ما انسان هستیم و همه ی انسان ها هم اشتباه می کنند هرکس به نوعی...

چیزی که مهم است اینه که چجوری از این اشتباهات درس بگیریم...



سوال های خود را چگونه پرسیم؟!

نویسنده: مریم اعظم پور

بشر موجودی تجربه گراست و هنگامی که پدیده ای جدید را تجربه می کند در مغز او نتایج ثبت می شود و از اون نتایج در برخورد با پدیده های جدید استفاده می کنند.

یک متنی از هوسرل دیدم که بهم جالب بود هوسرل می گوید: « بسیاری از مشکلات بشر از نوع سوال پرسیدن او شروع می شود ».

برگردید سخن هوسرل را چندبار دیگر بخوانید ، خوب بخوانید، بنظر شما منظور هوسرل چی می تواند باشد؟! بیایید کمی عمیق تر و جزئی تر پیش برویم...

بنظر شما سوال پرسیدن ماباید چجوری باشه؟!

تا حالا بهش فکر کردید که ما اصلا چجوری باید ابهامات و سوالات خود را پرسیم؟!

راستش رو بخوام بگم خودم هم تا قبل از دیدن این جمله هوسرل به این موضوع فکر نکرده بودم...

این جمله باعث شد به این فکر کنم که مگه آدم های موفق و تاثیرگذاری مثل ؛ استیو جابز ، ولتر ، نلسون ماندلا ، گاندی ، ایلان ماسک و... چجوری سوال می پرسند که ما نمی پرسیم؟! برای رسیدن به جواب سوالم رفتم دنبال دیدن ویدیو ها و سخنرانی هایی از این آدمها ، چیزی که برام جالب بود این بود که اونا هیچ موقع سوالات خودشون رو با چرا نمی پرسند ! بلکه با « چگونه و چطور » مطرح میکنند...

بیایید یک چند دقیقه بهش فکر کنیم... بله! هوسرل درست می گفت... نوع سوال پرسیدن بسیار مهم است...

زمانی که ما سوالات خودمون را با چرا می پرسیم:

- چرا فلان اتفاق افتاد؟!

- چرا در فلان آزمون قبول نشدم؟!

- چرا فقیرم؟!

- چرا درآمدی ندارم؟!

- چرا بی انگیزه ام؟!

- چرا مستقل نیستم؟!

و...

حالا بنظر شما جواب این سوالات چیه؟ آیا غیر از اینه که جواب همشون داخل گذشته است...

- چرا فقیرم؟ چون خانواده ام درآمدی نداشتن

- چرا من درآمدی ندارم؟ چون با شرایط زندگی ای که داشتم نتونستم درآمد کسب کنم یا پدر پولدار نداشتم که برای من درآمدی را راه بندازد و برم سرکار، چون پول نداشتم برم مدرسه و درس بخونم و...

حالا نکته اینجاست زمانی که ما سوالات خودمون رو با چگونه و چطور پرسیم جور دیگه ای جواب خودمان را می دهیم:

- چگونه می توانم فقیر نباشم؟
- چطور می توانم درآمدی داشته باشم؟

پاسخ دادن به این سوالات راحت نیست و نیاز به تحقیق و تفکر دارند و ما به هر نتیجه ای که برسیم یک راهکار عملی است که ممکن است درست یا غلط باشد به هر حال یک راهکار است...

بنظرم این باید از همان کودکی به بچه ها آموزش داده شود... مثلا زمانی که کودک اتاق را کثیف کرد نگوید که

چرا کثیف کردی؟ زمانی که این سوال را پرسیم کودک هم در جواب: چون داشتم بازی می کردم یا چون حواسم نبود و غذا ریخت و.. پاسخی جز دلیل نخواهید شنید.

پس برسید چجوری می توانی اینجا را تمیز کنی؟ آنوقت هست که کودک به دنبال راه حلی برای تمیز کردن پیدا می کند نه دلیلی برای توجیه کردن...

نمی دانم کسانی که این متن من را خواندند مجرد هستند یا متاهل.. فرقی هم نمی کند اگر مجرد هستید خوب بخاطر بسپارید.. حرف من با همه ی پدر و مادر هاست لطفا کودکان خود را درست تربیت کنید ، درست آموزش دهید...

کاش قبل از ازدواج این آموزش ها داده می شد...

کاش عده ای می دانستند ازدواج کردن صرف عاشق شدن و دوست داشتن نیست.. باید همسر خوب برای همسرت باشی و یک پدر و مادر خوب برای فرزندت باید زندگی کردن را بیاموزی که بخشی از آن نیاز به مطالعه دارد و بخشی از آن نیاز به تجربه...

ممکن است کودکان در کودکی خود آموزش هایی را که باید ببینند را نبینند و زمانی که بزرگ شدند تازه به آن آموزش ها برسند. باز هم خوب است اما چیزی که این وسط هزینه شد زمان است...





یادش بخیر...

نویسنده: طهورا کچی

پیر محله می نشستیم . چون آروم بودم خوششون میومد و باهام حرف میزدن . از خاطرات و تجربه هاشون برام میگفتن ... الان همه چی فرق کرده . هیچی مثل قبل نیست . نمیخوام بگم خوب یا بد ، ولی واقعا متفاوته . اونموقع درد داشتیم و میترسیدیم اما حال دلمون بهتر بود ، اونموقع آرامش نداشتیم ولی آسایش داشتیم . الان آسایش ازمون دور شده ولی کم و بیش آرامش داریم خب نمیخوام ناشکری کنم ولی بعضی وقتا دلم برای اون وقتا تنگ میشه ، برای کنار آتیش خوابیدن . برای سبزی کوهی تازه خوردن . برای شنیدن صدای زوزه گرگا وقتی مجبور می شدیم بالای کوه اتراق کنیم برای بزهای کوهی که از پایین



میتونستیم ببینمشون . حتی بعضی وقتا برای شلوغی نونوایی هم دلم تنگ میشه . زود گذشت ، شایدم زود بزرگ شدیم گاهی فک میکنم میتونست بهتر از این بشه ؟ به هر حال همیشه خدا روشکر میکنم ، اما دلمم برای اون وقتا تنگ میشه ...) یادش بخیر

مخصوصا برف کوهستان . آدمو زمین گیر میکرد . سعی میکردم زود هیزم بیشتری جمع کنم و برگردم تا به مدرسه هم برسم ... یادمه هر چقدر هم برف میومد بابام نمیداشت خونه بمونم ، مجبورم میکرد برم . ظهر برمیگشتم دوباره مجبور بودم برم آب بیارم ، ناهار آنچنانی هم در کار نبود ، بعدش میرفتیم تو کوه به بازی میگذروندیم . هر چند مجبور بودیم زود برگردیم . راستش بازیمون هم بازی نبود ، اگه چیزی پیدا میکردیم برای خوردن از زمین یا درخت میچیدیم و برمیگشتم . شب شام رو خیلی زود می خوردیم . چون بابام همیشه عادتش بود ، ما هم تبعیت میکردیم . بعدها که اوضاع آروم شد و اومدیم داخل شهر باز من مجبور بودم که ساعت ۵ برم دم نونوایی و ایسم اونموقع کل شهر فقط سه تا نونوایی . داشت و هر سه تا به شدت شلوغ . اگه دیر میرفتی نون گیرت نمیومد . ولی کتک خانواده رو نوش جان میکردی . بعضی وقتا هم میرفتم پیش آدمای

همیشه پدرم از خاطرات قبل می گوید ، زمان های قبل . از زمانی که جنگ بود . خانواده هایی بودند که بخاطر کودکانشان مجبور به فرار شدند . خب ... مجبور بودند بعضی ها بیشتر از ۷ فرزند داشتند و همه آنها کوچک بودند ، سنی نداشتند ، چیزی از جنگ نمی دانستند . پدرم می گوید بچه ۹ ساله مجبور بود تا آب از چشمه بیاورد . آن هم با دبه های ۲۰ لیتری . شاید جالب باشد که پدرم وقتی به پسر خاله کوچکم نگاه می کند که تازه کلاس چهارم شده و گاهی از دست خاله ام غذا می خورد میگوید (همسن این بچه بودم ساعت ۴ ونیم صبح بیدار میشدم برم هیزم بیارم ، اونموقع ساعت نبود ولی بعدها که ساعت خریدیم و مجبور نبودیم از کسی یا چیزی فرار کنیم فهمیدم اون موقعی که میرفتم هیزم بیارم ساعت ۴ و نیم بوده ... اون زمان توی کوه چادر زده بودیم . زندگیمون ، چهاردیواریمون ، همه چی همون چادر بود ، وای به روزی که بارون میومد ، برف که بدتر بود ،



زمستان ما ایرانی ها

نویسنده: حجت بنی اسدی



چله ی بزرگ...
چله ی کوچک...
چار چار...
سده...
آهمن و بهمن...
سیاه بهار...
و سرما پیرزن...

این دو برادر
(چله بزرگ و چله کوچک)
در هشت روزی که در کنار همدیگر
هستند آن ۸ روز را (چار چار
می نامند)
به چهار روز آخر چله بزرگ و چهار روز
اول چله کوچک « چار چار » می گویند.

تا اینجا ۲۰ روز از اسفند به نام آهمن و
بهمن نامگذاری شده اند.

می ماند ۱۰ روز آخر اسفند ماه: که ۵
روز اول (سیاه بهار) نام گرفته
و شعری هم که قدیمی ها میخوانند:

زمستان به دو بخش تقسیم میشه:
چله بزرگ (چله کلان)
چله کوچک (چله خرد)

چله بزرگ از _
(اول دی ماه تا دهم بهمن ماه)
و چهل روز کامل می باشد.

چله کوچک از (یازدهم بهمن تا پایان
بهمن ماه) و ۲۰ روز کامل

و به همین دلیل چون ۲۰ روز کمتر
است ؛ چله کوچک نامیده شده است.

غروب آخرین روز چله بزرگ (جشن
سده) برگزار می شده
و مردم دور هم جمع می شدند و از این
جشن لذت می بردند و در نهایت با
برپایی آتش و خواندن شعر و پایکویی
بدور آتش، سده را جشن می گرفتند.

سیاه بهار شب ببار و روز بکار
از این شعر هم مشخص می شود
در این ایام شبها بارندگی فراوان بوده
و روزها کشاورزان مشغول کشت
و زراعت بوده اند.

پس از چار چار نوبت به
آهمن و بهمن (پسران پیرزن ،
ننه سرما) می رسد که خودی نشان
دهند.

۱۰ روز اول اسفند را (آهمن)
۱۰ روز دوم اسفند را (بهمن)
می گویند.

۵ روز آخر هم (سرما پیرزن گُش) نام
گرفته است که در این روزها آسمان
گاهی ابری گاهی آفتابی، گاهی همراه
با باد و اکثر اوقات از آسمان تگرگ
می بارد ؛
که قدیمی های دل پاک، براین باور
بودند که گردنبند پیرزن پاره شده و
مُهره های آن به زمین میریزد.

حیف است این قصه ها از صفحه
روزگار محو شود.

و این ۲۰ روز ممکن است
آنقدر بارندگی باشد که این دوبرادر به
دو چله طعنه بزنند.

با توجه به شعری که قدیمی های
نازنین می خواندند:
(آهمن و بهمن،
آرد کن صدمن،
روغن بیار ده من،
هیزم بکن خرمن،
عهده همه بامن)





اهمیت نماز

نویسنده: ملیکا سلمانی

روزی پیامبر خاتم (ص) سلمان را به پیش خود فراخواند و چوب خشک شده‌ای که چند برگ زرد داشت به او داد و فرمود: ((سلمان این چوب را تکان بده.))

سلمان تکان داد و برگ‌ها افتادند. پیامبر مجدداً فرمود: ((دیدی چه اتفاقی افتاد؟))

سلمان در جواب گفت: ((بله رسول خدا! اما منظور شما را متوجه نشدم.)) پیامبر فرمود: ((هرگاه که فرد نمازگذار به رکوع و سجود می‌رود خداوند گناهان او را (بجز حق الناس) مانند این برگ‌ها می‌ریزد. مبدا که این فرصت را غنیمت شماری و کوتاه سر از رکوع و سجده برداری که گناهانت بر دوش سنگینی کند.))

آری؟!

پرودگار مهربان ما مهربان‌تر از حد تصور ماست... به بهانه‌های کوچک می‌خواهد گناهان ما را بیامرزد.

حالا تصمیم با شماست ما به نماز احتیاج داریم یا خدا به نماز خواندن ما؟



پیر مرد گفت: ((حالا که سبک شدی بگذار چیزی به تو بگویم.)) تکه سنگی برداشت و روی گل مانده از باران دیشب خط‌های بلند و کوتاه زنجیره‌وار کشید رو به مرد گفت: ((این خط تو را یاد چه چیز می‌اندازد؟)) + مثل نوار قلبی هست که نبض داره؟ - درست!

این بار خطی راست کشید و گفت: ((حالا این چی؟))

+ خب این یه خط صافه شاید قلبی هست که از کار افتاده!

- درست میگی تو

حالا جوابت را گرفتی اگر زندگی بالا و پایینی نداشته باشد مثل قلبی هست که از کار افتاده اما قلبی که زنده است زندگی‌اش بسیار بالا و پایینی دارد این تویی که باید خودت را در شرایط دشوار بالا بکشی و شکر گذار باشی که زنده‌ای و توانایی زندگی داری.)) جوان لبخندی زد و بر روی گل‌ها نشست دیگر نگران کثیف شدن کت شلوار مارکش نبود و از زیبایی قله تازه کشف شده‌اش لذت برد.

برگرفته از کتاب قله‌ها و دره‌ها

نگران و مضطرب بود گویی دیگر راهی ندارد. لگدی محکم به سنگ ریزه‌های جلوی پایش زد انگار ناراحتی تمام این تلاش‌هایی که به شکست منجر شدن را می‌خواست سر آنها در بیاورد.

فریاد کشید!

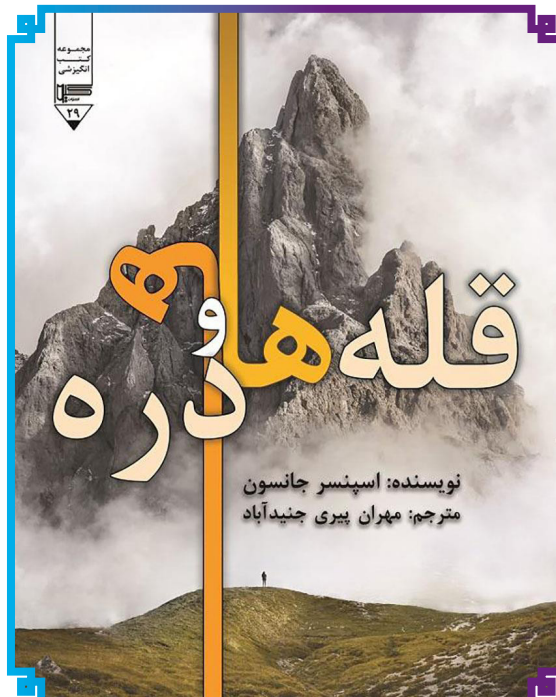
فریاد کشید!

بازهم حنجره خراشید اما آن بغضی که در گلویش زندانی بود رها نشد، دلش قله‌های مرتفع‌تر می‌خواست زندگی در این قله‌های کوچک کسل‌کننده بود. به عقب که نگاهی می‌انداخت دره‌ها را می‌دید که پشت سر گذاشته بود اما بازهم دلش قله می‌خواست.

مانند تشنه‌ای بود که از آب دریا می‌نوشید و هر آن حریص‌تر و تشنه‌تر می‌شد. خسته شده بود از زندگی‌ای که یک سره پستی و بلندی داشت. پیرمردی در آن اطراف بود سرو صدای مرد جوان توجهش را جلب کرد، به سمتش رفت.

کنارش نشست و مرحمی بر دل کمالگرا مرد شد.

گوش کرد و گوش کرد تا جایی که جوان دیگر نایی برای فریاد زدن نداشت.





پاییز را دیدی؟!

آنان که رنگ عوض کردند، افتادند!
یادمان باشد؛
محبت؛ تجارت پایاپای نیست!
چرتکه نیندازیم که من چه کردم...
و در مقابل تو چه کردی!
بی شمار محبت کنیم
حتی اگر به هردلیلی
کفه ی ترازوی دیگران
سبکتر بود...
اگر قرار باشد خوبی ما
وابسته به رفتار دیگران باشد،
این دیگر خوبی نیست؛
بلکه معامله است...!
یادمان باشد؛
زیباترین نشان در جشنواره انسانیت،
به کسی تعلق می گیرد
که بدون هیچ چشمداشتی
با اینکه می داند
محبتش جبران نخواهد شد
به دیگران مهربانی هدیه می دهد...!



پاییز را دیدی؟

آنان که رنگ عوض کردند، افتادند...



زندگی به امید زیباست...

وَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ وَكَفَى بِاللَّهِ وَكِيلًا
و بر خداوند توکل کن، و همین بس
که خداوند وکیل و نگهبان (تو) است.

زیاد فکر کردن
آرامش تو را از بین خواهد برد...
تلاش کن و آن را به خدا بسپار
که او بهترین برنامه ریز است

آگاه باش
خدا خودش گفته
إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا
تا ته دلمون قرص باشه
که بعد از هر سختی آسانیه!
پس...

وقتی تصمیم گرفتی
به خدا توکل کن
که بعد از صبر چیزهای زیبا در
انتظارته

این را بدان
اگر خدا تو رو یاری کنه
هیچ کس بر تو غالب نخواهد بود.

مادر...

مادر کسیه که خدا بخشی از وجودش
رو با او به نمایش گذاشته

مادر کسیه که با خنده هات خوش حاله
و با ناراحتی هات غمگین حتی بیشتر
از خودت

مادر کسیه که وقتی دلت گرفته آنچنان
آرامشی بهت میبخشه که هیچ کس
توانایی انجامش رو نداره

مادر کسیه که بخاطر آرزوهای تو آرزوهای
خودش یادش میره و آرزوهای تو
آرزوش میشه

مادر کسیه که در این دنیا هیچ کس
هیچ جا نمیتونه بدل و مدلشو بسازه
و در نهایت...

مادر کسیه که کلمات از وصفش ناتوانند
و فقط و فقط مادری که مادریه...

خدا همه مادران زمینی رو حفظ و مادران
آسمانی رو رحمت کنه...

مادر عزیزم
بی نهایت دوستت دارم.
روزت مبارک...





ریشه ضرب المثل از این ستون به آن ستون فرج است

نویسنده: عاطفه رشیدی

دیدار با محبوب

نویسنده: عاطفه رشیدی

یکی از مبلغان امان زمان (ع) می گوید: در سال ۱۴۱۵ ماه مبارک رمضان که به جهت تبلیغ به اطراف شیراز رفته بودم، افطاری را در منزل خداکرم زارع بادم و ایشان داستان زیر را نقل کردند: همسرم به خاطر غده ای که در سر او پیدا شده مدتی بود که به سر درد مبتلا می شد آن هم سر درد شدید و دکتر ها از خوب شدن او مایوس بودند. به اهل بیت عصمت و طهارت مخصوصا وجود اقدس حجت بن الحسن امام زمان (ع) توسل پیدا کرد.

یک روز خیلی ناراحت و افسرده در منزل نشسته بود که ناگاه صدای درب بلند شد و سیدی نورانی وارد حیاط شدند، این خانم وقتی سید بزرگوار را می بیند از علاقه ای که به سادات دارند می گویند ای آقا! من مبتلا به سر درد هستم که دکتر ها از خوب شدن من مایوسند، شما از جدتان بخواهید تا مرا شفا دهد من هم هر چه پول شما می خواهید به شما می دهم. آقا در حالی که تبسم داشتند فرمودند: ما احتیاج به چیزی نداریم و آمده ام برای شفای شما، و شما خوب می شوید پس از این هم هر کجا درمانده شدی بگو یا صاحب الزمان. بی اختیار فریاد زد یا صاحب الزمان و بیهوش شد. وقتی به هوش آمد متوجه شد که سرش بر دامن زنان همسایه است. گفتند: جریان چیست؟

از اول تا آخر داستان را برای آنان نقل کرد، بحمدالله از همان وقت دیگر سر درد او برطرف و نگرانی از این جهت ندارد برگرفته از کتاب سالنامه حدیثی محض یار مهربان

برای کسی نداشته باشد اجرا شود جلاد دست او را با احتیاط باز کرد و به ستون بعدی بست. در همین هنگام حاکم و سوارانش از آنجا گذشتند و دیدند عده ای از مردم دور میدان جمع شدند، علت را پرسیدند گفتند مردی را به دار می زنند. حاکم پرسید: چه کسی را؟ جلاد جلو آمد و حکم قاضی را نشان داد. حاکم گفت: مگر دستور جدید قاضی به دست شما نرسیده است؟

جلاد گفت: آخرین دستور همین است. حاکم گفت: این مرد بی گناه است، او را آزاد کنید. قاتل اصلی دیشب به کاخ من آمد و گفت وقتی خبر اعدام این مرد را شنیده، ناراحت شده که خون این مرد هم به گردن او بیفتد و با اینکه میترسیده خودش را معرفی کرد. من هم او را نزد قاضی فرستادم و سفارش کردم که مجازاتش را تخفیف دهد.

مرد مسافر را آزاد کردند و او گفت: اگر مرا از آن ستون به این ستون نمی بستید تا حالا مرا اعدام کرده بودید. این است که میگویند: اگر خدا بخواهد از این ستون به آن ستون فرج است.

این ضرب المثل را هنگامی به کار می برند که فردی ناامید است و او را دلداری می دهند که در اندک فرصتی راه چاره پیدا می شود. (فرج به معنای گشایش در کار و رفع مشکل)

مردی برای اولین بار به شهری مسافرت کرد. همان شب فردی به قتل میرسد. نگهبانان مرد غریب را نزدیک محل قتل دستگیر می کنند. و او را نزد قاضی می برند. و چون مرد ناشناس نتوانست بی گناهی خود را ثابت کند، قاضی دستور اعدامش را صادر کرد.

فردا مرد مسافر را به یک ستون بستند تا اعدام کنند. مرد هر چه گفت که بی گناه است و بعدا از این کار پشیمان خواهند شد، جلاد گفت من باید دستور را اجرا کنم.

جلاد آخرین خواسته مسافر را پرسید مرد که دید مرگ نزدیک است گفت: مرا به آن یکی ستون ببندید و بعد از آن اعدام کنید.

جلاد فکر کرد که مرد قصد فرار دارد و این یک بهانه است و به او گفت: این چه خواهش مسخره ای است: مسافر گفت: رسم این است که آخرین خواهش یک محکوم به اعدام اگر ضرری



از این ستون به آن ستون فرج است

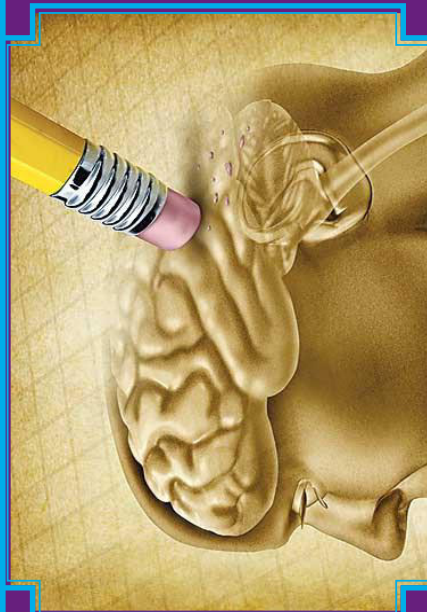


نویسنده: مائده رضوی نژاد

حکایت عقل

عقل همچون پروانه است و معشوق
همچون شمع است.
هر چند که پروانه، چون خود را بر شمع زند
بسوزد و هلاک شود.
اما پروانه آن است که هر چند بر او آسیب
آن سوختگی و آلم می رسد، از شمع
نشکاید.
و اگر حیوانی باشد مانند پروانه که از نور
شمع بشکاید و خود را بر آن نور زند، او
خود پروانه نباشد!
و اگر خود را پروانه، بر نور شمع زند و پروانه
نسوزد، آن نیز شمع نباشد!
پس آدمی که از حق بشکاید و اجتهاد
ننماید، او آدمی نباشد!
و اگر تواند حق را ادراک کردن، آن
هم حق نباشد!
پس آدمی، آن است که از اجتهاد خالی
نیست و گردد نور جلال حق می گردد،
بی آرام و بی قرار.
و حق، آن است که آدمی را بسوزد و نیست
گرداند و مدرك هیچ عقلی نگردد.

#فیه_ما_فیه_مولانا



#فنجانی شعر

گوشه‌ای داری بمیرم؟! غار باشد بهتر
است
مرد عاشق از خودش بیزار باشد بهتر
است

سر "که با زانو رفاقت می کند از غم"
پُر است
همدمش عمری اگر دیوار باشد بهتر
است

وقت دلتنگی چه شیرین ترش رویی
می کنی
برگ گل گاهی کنارش خار باشد بهتر
است

با خودم گفتم - نمی شد راه آسان تر
شود؟
عشق پاسخ داد: ناهموار باشد بهتر
است

باز با یادت نوشتم، باز بارانی شدم
چشم شاعر اندکی نم دار باشد بهتر
است...

ایمان فرقانی



#مراقب همدیگر باشیم

شاید کسی فقط می خواهد شنیده شود،
بشنوید.
شاید کسی فقط می خواهد دیده شود،
بینید.

شاید کسی فقط می خواهد در آغوش
گرفته شود، در آغوش بگیرید.
شاید کسی فقط می خواهد دوست
داشته شود، دوست بدارید.

بینید و بشنوید و دوست بدارید و در
آغوش بگیرید آدم‌ها را. شاید تسکین
بزرگترین حفره ورنج زندگی‌شان، همین
باشد.

زندگی پلی ست روی پرتگاهی عمیق. با
محبت و لبخندی، آنان که به کناره‌ی
میله‌ها رسیده و به عمق سکوت پرتگاه
خیره مانده اند را به میانه‌ی پل بازگردانیم
مراقب همدیگر باشیم، هیچ کس
نمی داند در دل آدمی که همین لحظه
دارد می خندد و حالش خوب به نظر
می رسد چه غوغایی برپاست.

داستان کوتاه) و (تک فن)

نویسنده: مائده رضوی نژاد

تک فن

کودکی ده ساله که دست چپش در یک حادثه رانندگی از بازو قطع شده بود، برای تعلیم فنون رزمی جودو به یک استاد سپرده شد. پدر کودک اصرار داشت استاد از فرزندش یک قهرمان جودو بسازد!

استاد پذیرفت و به پدر کودک قول داد که یک سال بعد می تواند فرزندش را در مقام قهرمانی کل باشگاه ها ببیند. در طول شش ماه استاد فقط روی بدن سازی کودک کار کرد و در عوض این شش ماه حتی یک فن جودو را به او تعلیم نداد. بعد از ۶ ماه خبر رسید که یک ماه بعد مسابقات محلی در شهر برگزار می شود. استاد به کودک ده ساله فقط یک فن آموزش داد و تا زمان برگزاری مسابقات فقط روی آن تک فن کار کرد، سرانجام مسابقات انجام شد و کودک توانست در میان اعجاب همگان، با آن تک فن همه حریفان خود را شکست دهد!

سه ماه بعد کودک توانست در مسابقات بین باشگاه ها نیز با استفاده از همان تک فن برنده شود و سال بعد نیز در مسابقات کشوری، آن کودک یک دست موفق شد تمام حریفان را زمین بزند و به عنوان قهرمان سراسری انتخاب گردد. وقتی مسابقات به پایان رسید، در راه بازگشت به منزل، کودک از استاد راز پیروزی اش را پرسید، استاد گفت: دلیل پیروزی تو این بود که اولاً به همان یک فن به خوبی مسلط بودی، ثانیاً تنها امیدت همان یک فن بود و سوم اینکه تنها راه شناخته شده برای مقابله با این فن، گرفتن دست چپ حریف بود که تو چنین دستی را نداشتی! یاد بگیر که در زندگی، از نقاط ضعف خود به عنوان نقاط قوت خود استفاده کنی، راز موفقیت در زندگی داشتن امکانات نیست بلکه استفاده از «بی امکانی» به عنوان نقطه قوت است.



پیرمرد بیمار در انتظار پسر

پرستار یک صندلی برایش آورد و سرباز توانست کنار تخت بنشیند. تمام طول شب آن سرباز کنار تخت نشسته بود و در حالیکه نور ملایمی به آنها می تابید، دست پیرمرد را گرفته بود و جملاتی از عشق و استقامت برایش می گفت. پس از مدتی پرستار به او پیشنهاد کرد که کمی استراحت کند ولی او نپذیرفت. آن سرباز هیچ توجهی به رفت و آمد پرستار، صداهای شبانه بیمارستان، آه و ناله بیماران دیگر و صدای مخزن اکسیژن رسانی نداشت و در تمام مدت با آرامش صحبت می کرد و پیرمرد در حال مرگ بدون آنکه چیزی بگوید تنها دست پسرش را در تمام طول شب محکم گرفته بود. در آخر، پیرمرد و سرباز دست بیجان او را رها کردند و رفت تا به پرستار بگوید. منتظر ماند تا او کارهایش را انجام دهد. وقتی پرستار آمد و دید پیرمرد مرده، شروع کرد به سرباز تسلیت و دلداری دادن، ولی سرباز حرف او را قطع کرد و پرسید: «این مرد که بود؟»

پرستار با حیرت جواب داد: «پدرتون!»
سرباز گفت: «نه اون پدر من نیست، من تا بحال او را ندیده بودم.»
پرستار گفت: «پس چرا وقتی من شما را پیش او بردم چیزی نگفتید؟»

سرباز گفت: «میدونم اشتباه شده بود ولی اون مرد به پسرش نیاز داشت و پسرش اینجا نبود و وقتی دیدم او آنقدر مریض است که نمی تواند تشخیص دهد من پسرش نیستم و چقدر به وجود من نیاز دارد تصمیم گرفتم بمانم. در هر صورت من امشب آمده بودم اینجا تا آقای ویلیام گری را پیدا کنم. پسر ایشان امروز در جنگ کشته شده و من مامور شدم تا این خبر را به ایشان بدهم. راستی اسم این پیرمرد چه بود؟»

پرستار در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: «آقای ویلیام گری...»

دفعه بعد زمانی که کسی به شما نیاز داشت فقط آنجا باشید و بمانید و تنهائش نگذارید. ما انسانهایی نیستیم که در حال عبور از یک تجربه گذرای روحی باشیم بلکه روح هایی هستیم که در حال عبور از یک تجربه گذرای بشری هستیم.





نویسنده: مائده رضوی نژاد



چالش هفته

ازت می‌خوام به مدت یک هفته:
جنگ با خودتو تموم کنی و از سرزنش کردن خودت دست برداری.
به دنبال سؤال‌های که چرا رفت؟ چرا فلانی اون کار رو کرد؟ یا چرا فلان اتفاق افتاد نباشی
همه‌ی حسرت‌ها و کمبودها رو ۷ روز فراموش کنی.
خودت رو با دیگران مقایسه نکنی.
منتظر آینده نباشی، حسرت گذشته رو نخوری، سعی کنی از الان لذت ببری.
موزیکای آرامش‌بخش گوش بده و روزانه ۱۵ دقیقه ورزش کن.
و تو باید از تک تک نفس‌ها و تمام کارهایی که می‌کنی لذت ببری؛ هر روز سه تا شکرگزاری بنویس.

این چالش یه هفته‌ای رو به دیوار اتاق بچسبون و انجامش بده رفیق جان:)

خودمونی

از خدا خواستم آرامش را به تو هدیه دهد،
زودتر از آنی که بیاندیشی و ندانی بزرگترین ثروت آدمی در راحتی خیال است.
دست‌هایت را بگیرد و بگذارد همانجایی که به آن تعلق داری تا ترس هادلتنگی هاسد راه شادی هایت نشود...
در اوج سختی‌ها گرفتار قضاوت‌های نادرست و بیجا نشوی که نگرش اشتباه، افکار غلط دیدن زیبایی‌های زندگی را برایت مشکل می‌سازد...
اراده‌ای قوی در دلت به راه بیندازد که با هر دشمنی درگیر جنگ باطل آدم‌هایی نشوی که خودشان هم نمیدانند از این زندگی چه‌ها می‌خواهند...
قهرمان زندگی خودت باشی و خانه‌دلت را آنجایی بنا کنی که ارزش ثانیه به ثانیه نگاه‌ها گذشت‌ها و دوست داشتن‌های ناپت را بدانند...



وهم - سبز

آمده‌ام بگویم: حق داری...،
حق داری اگر خشمگینی و اگر غمگینی و اگر حالت خوب نیست.
حق داری اگر هرچه می‌گردد دلایل روشن‌تری برای زیستن را پیدا نمی‌کنی و در جهان هزار رنگت، همه چیز رنگ باخته و لبخندها سیاه و سفید شده و آدم‌های جهانت خاکستری و نیلی‌مایل به سیاه.
حق داری اگر خورشید و ماه و ستارگان، تو را مثل روزهای قبل، به وجود نمی‌آورند و برای رسیدن‌ها، مثل روزهای قبل اشتیاق نداری.
حق داری اگر فکر می‌کنی هزار سال از روزگار جوانی‌ات گذشته و تو هزار سال پیرتر شده‌ای.
حق داری عزیزم، اما مبادا زیستن را از یاد ببری و مبادا جزئیات پیش‌پا افتاده‌ی جهان، تو را به هیجان نیاورد دیگر و به این بی‌رمق زیستن عادت کنی! عادت نکن نیلوفر مرداب! عادت نکن گل همیشه بهار! عادت نکن شاخه‌ی به زیر برف‌ها مدفون؛
ما دوباره سبز خواهیم شد

واقعی باشید

پائولو کوئیلو توی کتاب "انسان جدید، زندگی جدید" یه نصیحت قشنگ میکنه، میگه:
بسیار مهم است که بگذارید بعضی چیزها از بین بروند. خودتان را از آنها رها سازید و از دستشان خلاص شوید. منتظر نباشید تا قدر تلاش‌هایتان را بشناسند و عشق‌تان را بفهمند. در را ببندید، آهنگ را عوض کنید، خانه‌تکانی کنید، گرد و غبارها را بتکانید، از آنچه هستید دست بردارید و به آنچه که واقعا هستید روی آورید...

فروغ فرخزاد می‌گوید:

در حیرتم از "خلقت آب"
اگر با درخت همنشین شود، آنرا شکوفا میکند.
اگر با آتش تماس بگیرد، آنرا خاموش میکند.
اگر با ناپاکی‌ها برخورد کند، آنرا تمیز میکند.
اگر با آرد هم آغوش شود، آنرا آماده طبخ میکند.
اگر با خورشید متفق شود، رنگین کمان ایجاد میشود.
ولی اگر تنها بماند، رفته رفته گنداب میگردد.
دل‌مانیزبان آب است، وقتی باد دیگران است زنده و تأثیرپذیر است، و در تنهایی مرده و گرفته است...

باهم "بودن‌هایمان را قدر بدانیم..."



برایم دیگر دسته گل نیاور...

نویسنده: مائده رضوی نژاد

پیرترین متولی یک گورستان خلوت و دورافتاده هر ماه چکی از یک زن رنجور که در بیمارستان یکی از شهرهای نزدیک بستری بود دریافت میکرد. متولی گورستان این چک را برای خرید دسته گل برای آرامگاه پسر این زن، پسری که حدودا دوسال پیش در اثر تصادف رانندگی کشته شده بود، هزینه می کرد.

روزی اتومبیلی وارد گورستان شد و در مقابل ساختمان اداری پوشیده از پیچک توقف کرد مردی پشت فرمان بود و پیرزنی رنگ پریده با چشمانی نیمه بسته در صندلی عقب نشسته بود.

راننده رو به متولی گفت: خانم مریض هستند و قادر به راه رفتن نیستند از شما خواهش میکنم که باما تا سر قبر پسر این خانم بیایید. ایشان اینطور میل دارند همانطور که میبینید ایشان در آستانه مرگ هستند و از من به عنوان یک دوست خانوادگی خواسته اند تا او را سر قبر پسرشان بیاورم تا مگر آخرین بار نگاهی بر سر قبر پسرشان بیاندازند.

متولی پرسید: ایشون خانم ویلسون هستند درسته؟

راننده سرش را به حالت تصدیق تکان داد.

بله میشناسمشون ایشون همون خانمی هستند که هر ماه برای من یه چک میفرستند تا گل بخرم و سر قبر پسرشان بگذارم. متولی به دنبال راننده راه افتاد و در صندلی عقب ماشین کنار خانم جای گرفت. او نحیف و لاغر بود و عملا چندان فاصله ای با مرگ نداشت. ولی چشمان سیاه و حزن انگیز او حکایت از یه رنجش عمیق، پنهانی و کهنه داشت. پیرزن به نجوا گفت: من ویلسون هستم طی ماه های گذشته یه چکی...

بله میشناسمتون، من طبق فرمایش شما عمل کرده ام پیرزن ادامه داد: علت

آمدنم اینجا این است که طبق گفته چندین دکتر چند هفته بیشتر از عمر من باقی نمانده است. من از مردن ناراحت نیستم چون چیزی نمانده که من به خاطر آن زندگی کنم، اما دلم میخواست قبل از اینکه بمیرم برای آخرین بار به دیدار پسرم بیام و از شما خواهش کنم که طبق روال گذشته برای پسرم گل بخری.

او خسته و فرسوده به نظر می رسید و صحبت کردن انرژی او را تحلیل برده بود. اتومبیل به راه افتاد و از یک جاده باریک و شنی به طرف قبر نزدیک شد.

موقعی که آنها به قبر پسر رسیدند، پیر زن با سعی و تلاش فراوان خودش را کمی بالا کشاند و از میان پنجره اتومبیل به قبر پسرش خیره شد.

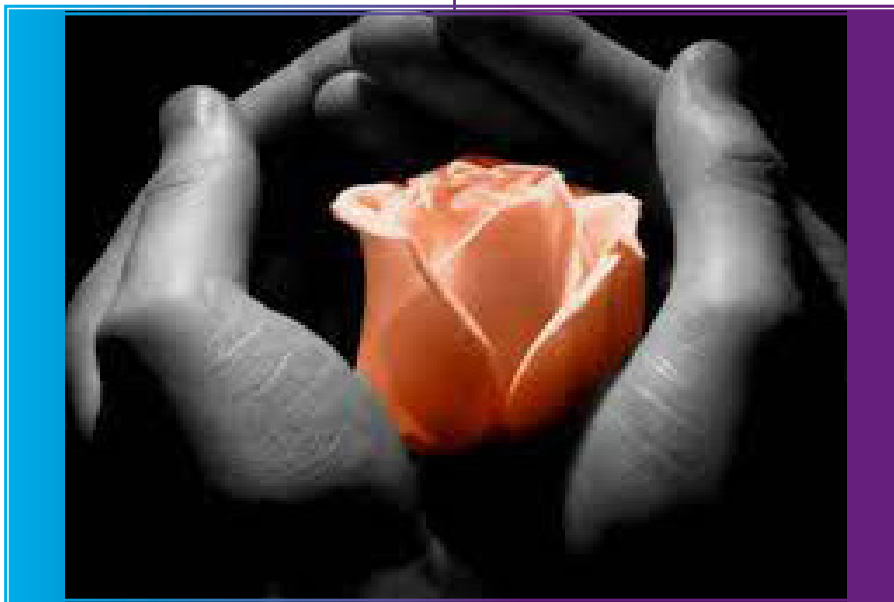
در این لحظات هیچ صدای جز صدای جیک جیک پرندگان که روی درختان بلند و قدیمی گورستان از شاخه ای به شاخه ای میپريدند به گوش نمیرسید.

سرانجام متولی لب به سخن گشود و گفت: میدونی خانم، من همیشه از بابت اینکه شما برای خرید دسته گل برایم پول می فرستید تاسف می خوردم

اول چنین به نظر میرسید که پیر زن صدای اورانمی شنود اما پس از لحظه ای به آرامی به طرف متولی برگشت و به نجوا گفت: ببخشید شما واقعا متوجه حرف هایی که میزنی هستید؟ پسر من...

متولی به نرمی گفت: بله متوجه حرف هایم هستم، اما ببینید من عضو گروهی از کلیسا هستم که هر هفته سری به بیمارستان ها یتیم خانه ها زندانها میزنند. در این مکان ها انسانهای زنده ای وجود دارند که نیاز به شادمانی دارند و اکثر قریب به اتفاق آنها عاشق انواع گل هستند افرادی که قادر به دیدن و بوییدن گل هستند تو اون قبری که اونجا هست هیچ انسان زنده ای نیست هیچ موجودی نیست که قادر به دیدن و بوییدن گل باشد...

پیر زن پاسخی نداد و همچنان خیره به آرامگاه پسرش مینگریست. پس از زمانی که به نظر به درازای چندین ساعت میرسید، پیرزن دستش را بلند کرد و راننده آن دو را به ساختمان متولی بازگرداند، متولی از اتومبیل پیاده شد و بدون اینکه کلمه ای رد و بدل شود اتومبیل به راه آورد. متولی با خود اندیشید: ناراحتش





خودسازی در کار

نویسنده: مائده رضوی نژاد

روش های عملی برای خودسازی و پیشرفت سیستمی در کار:

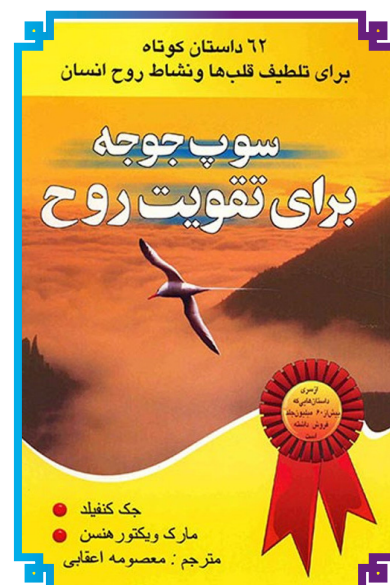
- ۱) هر روز کتاب بخوانید، البته فقط کتابهای خوب و ریشه دار!، کتابهای زردی که نویسنده هیچ دانش عمیقی ندارد ممنوع
- ۲) زبان یاد بگیرید، بخصوص زبان انگلیسی، زبان انگلیسی به شما کمک می کند به دایره بزرگتری از اطلاعات، ارتباطات و ایده ها دسترسی داشته باشید
- ۳) بر ترس های خود غلبه کنید، و شجاعانه وارد میدان شوید
- ۴) یک برنامه ریزی هفتگی داشته باشید
- ۵) از منطقه آسایش و راحت طلبی خود خارج شوید
- ۶) نقاط کور خود را شناسایی کنید
- ۷) با خود آگاهی روی نقاط قوت خود تکیه کنید و پیش بروید
- ۸) اهداف بزرگ و جسورانه تعیین کنید
- ۹) وارد عمل شوید
- ۱۰) برای خود یک مربی و راهبر انتخاب کنید، مربی که بتواند پلن و مسیری پیدا کند که شما به یک زندگی شاد و اصیل همراه با پیشرفت سیستمی دست پیدا کنید.

کردم، نباید اون حرف هارو میزد.

چند ماه بعد متولی از دیدن مجدد پیرزن بهت زده شد، این بار راننده ای در میان نبود. پیرزن خود پشت فرمان نشسته بود، متولی آنچه را که میدید باور نداشت.

پیرزن به متولی گفت: تو در مورد دسته گل ها حق داشتی، به همین خاطر دیگه برات چک نمیفرستادم. پس از اینکه به بیمارستان برگشتم نمیتوانستم حرف هایت را از مغزم، خارج کنم. به همین خاطر شروع به خریدن گل برای بیماران تنها ویی کس کردم. مشاهده شادمانی آنها از دریافت گل، آن هم از دست یک غریبه احساسی از وجد و غرور در وجودم پدید آورد. دسته های گل آنها را شادمان میکرد اما بیشتر از خود آنها این من بودم که شادمان میشدم. او این چنین به سخن خود ادامه داد: دکترها از معالجه ناگهانی من سر در نمی آورند، اما خود من چرا!

برگرفته شده از کتاب سوپ جوجه
..... برای تقویت روح





معرفی نویسنده

نویسنده: مائده رضوی نژاد



بیوگرافی نزار قبانی؛

گذری بر زندگینامه شاعر سوری:
 نزار قبانی یکی از شاعران بزرگ جهان عرب بود که در ۲۱ مارس ۱۹۲۳ در دمشق در خانواده‌ای متوسط چشم به جهان گشود. پدرش فلسطینی‌الاصل و مادرش سوری بود. نزار، تحصیلات ابتدایی خود را در مدرسه ملی علمی دمشق خواند و در هجده سالگی موفق به اخذ گواهی‌نامه اول رشته ادبی آن مدرسه شد. پس از آن در مدرسه التجهیز در رشته فلسفه درس خواند و به رغم میل باطنی، تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته‌ی حقوق، اما در دانشگاه دمشق پی گرفت، اما روح لطیف و طبع شاعرانه نزار جوان، چیزی ورای این‌ها بود تا جایی که او، احوال خود در این سال‌ها را چنین توصیف می‌کند: «کتاب‌های قوانین رومی و بین‌المللی و اساسی و اقتصاد سیاسی، مانند دیوارهایی از سرب بر سینه‌ام قرار داشت. مواد قانون را به حافظه می‌سپردم مثل کسی که از ناگزیری قرصی را می‌بلعد. آنچه می‌خواندم مرا جذب نمی‌کرد. در خلال دروس، نخستین اشعارم را با مداد بر حاشیه کتاب‌های قانون می‌نوشتم؛ مثلاً شعر «نهداک» را بر حاشیه

کتاب شریعت نوشتم و در پایان سال، که این درس را امتحان می‌دادم، نمره من از بدترین نمرات بود. «
 با تفصیلی که گذشت، تعجبی ندارد که نزار هیچ‌گاه حرفه وکالت را برگزید و از آنجا که به زبان‌های فرانسه، انگلیسی و اسپانیولی مسلط بود، ترجیح داد به عنوان نماینده دیپلماتیک سفارت سوریه فعالیت کند، وی به واسطه‌ی این شغل، به شهرها و کشورهای مختلفی مانند ترکیه، لبنان، انگلیس و اسپانیا سفر کرد و بیش از بیست سال در خدمت سفارت سوریه بود. همین سفرهای متعدد بود که ذوق شاعرانه، وسعت دید و قوت اشعار او را دوچندان ساخت، تا جایی که خود او در کتاب داستان من و شعر، درباره‌ی این تجاربش می‌نویسد: «بیشتر اشعارم را به سفر مدیونم، اگر مانند میخ خیمه در خاک وطنم فرو مانده بودم، چهره شعرم به چه حالتی درمی‌آمد؟» و «از دمشق دور افتادم. زبان‌های دیگری آموختم؛ اما الفبای دمشق‌ام چسبیده به انگشتان، گلو و جامه‌هایم. همان کودکی ماندم که آنچه در باغچه‌های دمشق از نعنای نیلوفر و نسترن بود، هنوز در کیف دستی خود دارد. در هر مهمان‌خانه جهان که رفتم دمشق را با خود بردم و با او روی یک تخت خوابیدم. «
 در نهایت نزار قبانی در سال ۱۹۶۶ به‌طور کامل از عرصه سیاست کناره گرفت و با انتشار اولین دفتر شعرش در همین سال، با نام «قالت لی السمراء» (آن زن سبزه به من گفت)، با استقبال گسترده مردم مواجه شد و این موضوع، او را به سرودن اشعار هرچه بیشتر تشویق کرد. اگرچه مضمون بیشتر اشعار او عاشقانه است، اما پس از شکست عرب‌ها، در ژوئن ۱۹۶۶ بود که وی با سرودن قصیده «یادداشتی بر دفتر

شکست» در محافل ادبی و سیاسی جهان عرب غوغایی به وجود آورد.

بعضی سرودن این شعر را به فال نیک گرفتند و آن را مقدمه‌ای برای سرودن هر چه بیشتر اشعار سیاسی و اجتماعی او می‌دانستند. از سوی دیگر اشعار عاشقانه نزار هم بیشتر معطوف به موضوع زن و عشق بود، به تعبیری دیگر، عشق‌های زمینی، تا جایی که او را «شاعر زن و عشق» لقب داده‌اند. برخی معتقدند که نفوذ فراوان این مضامین در اشعار عاشقانه‌ی او معلول دو حادثه بزرگ زندگی وی می‌باشد: اول خودکشی تنها خواهر نزار به خاطر عشقی نافرجام، این حادثه که در ۱۵ سالگی نزار رخ داد، تأثیری عمیق در روحیات شاعرانه وی برجای گذاشت؛ چرا که او شرایط اجتماعی جامعه را مسبب قتل خواهرش می‌دانست، وی در بخشی از دست نوشته هایش در مورد جهان عرب اینچنین می‌نویسد: «عشق در جهان عرب مانند یک اسیر و برده است و من می‌خواهم آن را آزاد کنم. من می‌خواهم روح و جسم عرب را با شعرهایم آزاد کنم. روابط بین زنان و مردان در جهان ما درست نیست. «

اما موضوع دوم، کشته شدن بلقیس همسر دوم نزار و عشق او در جریان یک حادثه تروریستی بود. نزار قبانی دوبار ازدواج کرد. اولین همسر او زنی دمشقی از «آل بیهم» به نام «زهره» بود و حاصل این ازدواج، دو فرزند به نام‌های «توفیق» و «هدباء»؛ اما ازدواج آن‌ها دوام پیدا نکرد و آن‌ها در سال ۱۹۷۰ میلادی از یکدیگر جدا شدند.

بلقیس الراوی «همسر دوم نزار بود» و اهل عراق بود، حاصل این ازدواج



نیز دو فرزند به نام‌های «زینب» و «عمر» بودند، نزار بلقیس را عاشقانه دوست داشت تا جایی که او مخاطب اغلب شعرهای عاشقانه نزار است. اما عمر این رابطه هم چندان طولانی نبود و سرانجام بلقیس در سال ۱۹۸۱ در جریان بمب گذاری یک گروهک مخالف رژیم عراق، جلوی سفارت عراق در بیروت کشته شد. این شعر نزار را می‌توان از غمگین‌ترین شعرهای جهان دانست:

(بلقیس!)

رفته بودی سر کوچه انار بگیری
دانه هایت را آوردند
آن‌ها بیروت را رها کردند
و آهوئی را از پا در آوردند
از وقتی چشمهای تو بسته شد
دریا استعفا داد

بلقیس!

وقتی کيفت را از لای خرابه‌های
بیروت در آوردند
فهمیدم با رنگین کمانی زندگی
می‌کردم

مرگ بلقیس را باید نقطه عطف دیگری در زندگی نزار دانست، در پی این حادثه و در همان سال، نزار قصیده ای می‌سراید و در حالی که در این قصیده لطیف‌ترین احساسات شاعرانه خویش را برای خواننده بیان می‌کند. کشته شدن همسرش را بهانه ای برای محکوم کردن فتنه‌ها و تفرقه‌های موجود بین عرب‌ها قرار می‌دهد. آنجایی که می‌گوید:

اگر آنان درخت زیتونی را از ربع قرن
پیش آزاد کردند
یا میوه لیمویی را بازگرداندند
و پلیدی را از تاریخ محو نمودند
از قاتلان تو تشکر خواهیم کرد ای
،بلقیس

اما آنان فلسطین را ترک کردند تا
آهوئی را بکشند
مرگ نزار قبانی
با کشته شدن بلقیس، نزار راهی سوئیس می‌شود. پس از چندی به فرانسه و سپس به لندن می‌رود و تا آخر عمر در آنجا می‌ماند، در این زمان دیگر شهرت نزار در سراسر جهان عرب زبانزد خاص و عام شده بود و کتاب‌های شعر او یکی پس از دیگری چاپ و ترجمه شده و مورد استقبال علاقمندان فراوان آن قرار می‌گرفت.

تا اینکه سرانجام نزار در آوریل ۱۹۹۸ در لندن، بر اثر عارضه ی قلبی، چشم از جهان فرو بست. جسد نزار قبانی به دستور حافظ اسد رئیس جمهور وقت سوریه با احترام نظامی و تشریفات رسمی بر دوش هزاران نفر از دوستانش در دمشق، زادگاه او، به خاک سپرده شد.
جرعه ای شعر از اشعار نزار قبانی:

دوباره باران گرفت

باران معشوقه‌ی من است

به پیشوازش در مهتابی می‌ایستم

می‌گذارم صورتم را و

لباسهایم را بشوید

اسفنج وار

باران یعنی برگشتن هوای مه آلود
شیروانی های شاد!

باران یعنی قرارهای خیس

باران یعنی تو برمی‌گردی

شعر بر می‌گردد...





هدیه به مادر آرمان

نویسنده: مائده رضوی نژاد

حسینی که در آغوشش جان داد...
ما دیده بودیم...
نزدیک اربعینِ اربابِ رویایی از
شهادت آرمان...
دیدیم و رد شدیم...
ما مدعی بودیم و بی ادعا ها شدند
شهید
بهترین ها شدند مادر شهید
و حالا عاجزانه می خواهیم که
بهشت را برایمان بخواهید...
برای مادر آرمان...

غبطه میخورم.
به این ولایت نا تمام...
و حالا دوست دارم بدانید مسیر
منتهی به هدف منتهی است به الگو،
حالا آرمان الگوی دهه هشتادی های
نسل سلمان است...
این مسیر را چراغانی کرده اید با صبر
خود و شرمناکیم از دیدن نشانه ها و باز
خسران کردن در حق نفسمان...
فرزندان در بهترین درجه از بهشت
خداوند است محشور با همان

می نویسم برای مادرت...
برای نا آرامی هایش
برای باور نکردن نبود تو...
حسینی گونه رفته ای و مادرت باید
زهر گونه در این میان بُنیّه گویان
به آغوش ابدی خاک بسپاردت
به چشم های پر از اشک و صدای
لرزانی که برای پسر شهیدش دارد
غبطه میخورم.
به جایگاه واقعی یک مادر به رسالت
تمام کردن یک پسر به این اصالت

خاطره به روایت رفیق شهید بزرگوار

آرمان تقریباً هر شب جمعه برای مراسم دعای کمیل
به مسجد امین الدوله می رفت.
یک بار به او گفتم:
_آرمان، این هفته هم برای دعای کمیل رفتی؟
چطوری وقت می کنی اون وقت شب از منزلتون
برسی اونجا؟ اون وقت شب توی اون محله نمی ترسی؟
گفت: نه، ترس نداره، من با ماشین میرم؛ اونجا هم نگهبان داره.
تو هم این هفته بیا.
گفتم: تو گواهی نامه داری، ولی من باید یه مقداری
از مسیر رو پیاده بیام. اون وقت شب یکم می ترسم.
گفت: عیبی نداره. آدرس منزلتون رو بده؛ خودم میام دنبالت.
خدا می داند؛ شاید شهادتت را در همان شب های دعای کمیل
از ارباب گرفتی.



نویسنده: مائده رضوی نژاد



اگر...

دست برداریم از
اگر شانس بیاورم
اگر دولت حقوق‌ها را اضافه کند
اگر همسرم این طوری بود
اگر اوضاع این شکلی بشود
و نظایر این‌ها...

می‌دانید همه این اگرها برای چیست؟
برای اینکه:

من تغییر نکنم!
من همین که هستم باشم، ولی
اوضاع بهتر بشود!
از این اگرها خودت را رها کن...
اگر به دنبال بهتر شدن اوضاع هستی
باید خودت عوض بشی



از تغییر نترس!...



انگیزشی طور

بهتر است بیاموزیم که با
«خود» شکیباییم
تا به نبرد با «خود» بپردازیم.
اگر انسان‌ها یاد گرفته بودند
پستی طبیعت خود را ببینند،
جای امیدواری بود
که به این شیوه، قادر به درک بهتر
همنوعان خود شوند
و دوست‌شان داشته باشند.

تنها، کاستن از ریاکاری و افزودن به
شکیبایی
در برابر خود، می‌تواند نتایج مثبتی
برای درک طرف مقابل داشته باشد.
زیرا انسان‌ها به آسانی،
گرایش به انتقال نگرانی و خشونت
که طبیعت خود آنان را آزار می‌دهند
بر هم‌نوعان خود دارند.

کارل گوستاو یونگ

حساب و کتاب خود را داشته باش

در بیمارستان‌ها وقت شام و نهار،
غذاها خیلی متفاوت است
به یک نفر سوپ، چلوکباب و دسر
می‌دهند و به کسی دیگه فقط سوپ
می‌دهند و به یک نفر حتی سوپ هم
نمی‌دهند و می‌گویند که فقط آب
بخور.
به یک کسی می‌گویند که حتی آب
هم نخور و با سرم تغذیه میشود.
جالب است که هیچ کدام از این
بیمارها اعتراض ندارند زیرا آنها
پذیرفته‌اند که کسی که این تشخیص
ها را داده است طبیب است و آن
کسی که طبیب است حکیم است.
پس اگر خدا به یک کسی کم داده یا
زیاد داده، شما گله و شکوه نکنید که
چرا به او بیشتر داده‌ای و به من کمتر
داده‌ای.
تمام کارهای خدا روی حساب و
حکمت است!...

الهی_قمشه_ای #



آدم از شهید بگویم روضه خوان شدم
چه خوش گفته اند:
[نوکر به راه و شیوه ارباب میرود]

صدای ناله ی آرمان با ذکر یا حسینش
همراه میشود
خونِ سرِ شکسته اش روی صورتش
میگلتد و با خون صورتش یکی میشود
دیگر جانی در تن آرمان نمانده تن عریان
وبی جاننش را در باغچه گوشه ی خیابان
می اندازند و فرار را بر قرار ترجیح
میدهند.

صدای زن ، زندگی ، آزادی با بوی
دود و آتش در هم آمیخته شده است.
آرمان یک ساعتی هست دوستانش را
گم کرده و توسط عده ای محاصره شده.
چشمانش درست نمییند اما میداند
یک دست بالا میرود و ده ها دست
بر روی پیکر بی جاننش فرود می آید.
خسته و کم جان است اما ذکر یا
حسین ، یا حسین از لبانش نمی افتد.

صدای کسی از بالای سرش به
گوشش میرسد

به رهبرت توهین کن تا از این مهلکه
جون سالم ببری...

آرمان کم جان و بی رمق لب میزند
این آقا عشق منه و من فدایی _
راهشم هر چقدر میخواهید بزنید
ضربات بعدی دیگر مشت و لگد نیستند

سنگ و چوب و آجر است که مقصدی
جز تن مجروح آرمان پیدا نمی کند

آرمان دستانش را روی سرش قرار میدهد
تا ضربات کمتری به سرش برخورد کند
با ضربه دوم است که انگشتر (رفع
الله من رایة العباس) در انگشتش
خورد میشود:

جوانی قمه به دست ، در حالی که
تمام بدنش به رعشه افتاده و دستانش
میلرزد بالای سر آرمان می آید و در
یک حرکت قمه را به سر آرمان میزد و
فرار میکند.

